

ریمون گفت که سگها ممکن است گم بشوند. ولی بر خواهند گشت و برای اثبات ادعایش از سگهائی که ده ها کیلومتر راه پیموده اند تا صاحبشان را بیابند مثال آورد. با وجود این، پیر مرد بسیار مضطرب بود «او را از من خواهند گرفت. می فهمید تازه کاش کسی نگاهش بدارد. اما این امر غیر ممکن است و همه مردم از لکه های بدنش مشمئز خواهند شد. پاسبانها او را خواهند کشت حتماً اینطور است.» به او گفتم به استبل نگهداری حیوانات گمشده مراجعه کند و سگش را در مقابل مزدی که می پردازد برگرداند. از من پرسید آیا مزد اینکار خیلی گران است؟ من نمی دانستم. آن وقت، او خشمناک شد: «پول برای این موجود متعفن خرج کنم؟ آه! کاش سقط شود! و بنا کرد به حیوان فحش دادن. ریمون خندید و داخل منزل شد. من دنبال او تو رفتم و در راهرو از هم جدا شدیم. یک لحظه بعد، صدای پیر مرد را شنیدم که در را کوبید. وقتی در را باز کردم، لحظه ای در آستانه آن ایستاد و من گفتم: «معذرت میخوام، معذرت میخوام.» او را به داخل خواندم ولی او نخواست. چشمانش را به نوک کفشش دوخته بود و دستهای لکه دارش می لرزید. بی آنکه به صورتم نگاه کند، از من پرسید: «آیا کسی سگ را برایم نمی گیرد؟ بگوئید، آقای مرسو. آیا می آیند او را به من برگردانند؟ و گرنه چه بسر من خواهد آمد؟» به او گفتم که در آن استبل سه روز سگها را به خرج صاحبشان نگاه خواهند داشت و بعد هر جور که دلشان بخواهد با آنها رفتار خواهند کرد. با سکوت مرا نگاه کرد. بعد به من گفت: «شب بخیر» در اتاقش را بست و من رفت و آمدش را می شنیدم. تختش صدا کرد. و از صدای عجیب و کوتاهی که از تیغه میان دو اتاق می گذشت، فهمیدم که گریه می کند. نفهمیدم چرا به فکر مادرم افتادم. لازم بود فردا زود بلند شوم. گرسنه نبودم و بی شام خوابیدم.